

زندگی نو



اورهان پاموک

ترجمہ ارسلان فصیحی

انتشارات ققنوس

تہران، ۱۳۹۸



فصل یکم



روزی کتابی خواندم و کلّ زندگی‌ام عوض شد. کتاب چنان نیرویی داشت که حتی وقتی اولین صفحه‌هایش را می‌خواندم، در اعماق وجودم گمان کردم تنم از میز و صندلی‌ای که رویش نشسته‌ام جدا شده و دور می‌شود. اما با آن‌که گمان می‌کردم تنم از من جدا و دور شده، گویی با تمام وجود و همه چیزم، بیش از هر زمان دیگر، روی صندلی و پشت میز بودم و کتاب نه فقط بر روحم، بلکه بر همه چیزهایی که مرا ساخته بودند، تأثیر می‌گذاشت. این تأثیر آن قدر قوی بود که گمان کردم از صفحه‌های کتابی که می‌خوانم نور فوران می‌کند و به صورتم می‌پاشد: نوری که در آن واحد هم عقلم را به کلی گُند می‌کرد و هم صیقلش می‌داد و بر نیرویش می‌افزود. با خود گفتم با این نور خودم را از نو می‌سازم، پی بردم که با این نور از راه به در می‌شوم، در پرتو این نور سایه‌های زندگی‌ای را حس کردم که بعدها می‌شناختم و نزدیکش می‌شدم. پشت میز نشسته بودم، با

گوشه‌ای از عقلم می‌فهمیدم که نشسته‌ام، صفحه‌ها را ورق می‌زدم و همان طور که کل زندگی‌ام داشت عوض می‌شد، کلمه‌ها و صفحه‌های تازه را می‌خواندم. مدتی بعد، در مقابل چیزهایی که به سرم می‌آمد خودم را چنان بی‌دست و پا و درمانده حس کردم که انگار برای در امان ماندن از نیرویی که از کتاب فوران می‌کرد در یک آن به طور غریزی صورتم را از صفحه‌ها پس کشیدم. آن وقت بود که ترسان و لرزان پی بردم دنیای اطرافم هم از سر تا پا عوض شده. احساس تنهایی چنان در برم گرفت که تا آن موقع نظیرش را حس نکرده بودم. گویی در سرزمینی که نه زبان، نه آداب و رسوم و نه جغرافیایش را می‌دانستم، تک و تنها مانده بودم.

درماندگی ناشی از این حس تنهایی در یک آن مرا هرچه بیشتر به کتاب پیوند داد. این کتاب بنا بود کارهایی را که می‌بایست در سرزمینی جدید انجام می‌دادم که داخلش افتاده بودم؛ چیزهایی را که می‌خواستم باور کنم؛ چیزهایی را که در آینده می‌دیدم؛ و نیز مسیر زندگی آینده‌ام را نشانم دهد. صفحه‌ها را که تک‌تک ورق می‌زدم، کتاب را هم مثل جزوه راهنمایی می‌خواندم که در سرزمینی وحشی و بیگانه راه را نشانم دهد. دلم می‌خواست بگویم به من کمک کن؛ کمک کن تا بی‌قضا و بلا، زندگی نو را پیدا کنم. اما این را هم می‌دانستم که این زندگی را نیز کلمه‌های کتاب راهنمایش ساخته‌اند. کلمه‌ها را که تک‌تک می‌خواندم، از طرفی می‌کوشیدم راهم را پیدا کنم، و از طرف دیگر معجزه‌های خیال را، که در آینده کاملاً گمراهم می‌کرد، یک به یک و با شگفتی می‌آفریدم.

در تمام این مدت، کتاب روی میز بود و با آن که به صورتم نور می‌پاشید، همچون شیئی آشنا، مثل بقیه اسباب و اثاثیه اتاقم، به نظر می‌آمد. این را وقتی حس کردم که شگفتزده و شادمانه به پیشواز